

سپرده به زمین

بیژن نجدی



طاهر آوازش را در حمام تمام کرد و به صدای آب گوش داد. آب را نگاه کرد که از پوست آویزان بازوهای لاغرش با دانه‌های تند پایین می‌رفت. بوی صابون از موهایش می‌ریخت. هوای مه‌شده‌ای دور سر پیرمرد می‌پیچید. آب طاهر را بغل کرده بود. وقتی که حوله را روی شانه‌هایش انداخت احساس کرد کمی از پیری تنش به آن حوله بلند و سرخ چسبیده است و واریس پاهایش اصلا درد نمی‌کند. صورتش را هم در حوله فرو برد و آن‌قدر کنار در حمام ایستاد تا بالاخره سردش شد. خودش را به آینه اتاق رساند و دید که بله، واقعا پیر شده است.

در آینه، گوشه‌ای از سفره صبحانه، کنار نیمرخ ملیحه بود. سماور با سر و صدا در اتاق و بی‌صدا در آینه می‌جوشید و با همین‌ها، طاهر و تصویرش در آینه، هر دو با هم گرم می‌شدند.

ملیح گفت: ببین پنجره باز نباشه، می‌چایی‌ها!

جمعه، پشت پنجره بود. با همان شباهت باورنکردنی‌ش به تمام جمعه‌های زمستان. یکی از سیم‌های برق زیر سیاهی پرنده‌ها، شکم کرده بود و بخاری هیزمی با صدای گنجشک می‌سوخت.

طاهر کنار سفره نشست و رادیو را روشن کرد (...با یازده درجه زیر صفر، سردترین نقطه کشور)، استکان چای را برداشت. ملیحه صورتش را به طرف پنجره برگرداند و گفت: " گوش کن، انگار بیرون خبری شده؟"

اتاق آن‌ها، بالکنی رو به تنها خیابان سنگفرش دهکده داشت که صدای قطار هفته‌ای دو بار از آن بالا می‌آمد، از پنجره می‌گذشت و روی تکه شکسته‌ای از گچ‌بری‌های سقف تمام می‌شد. روزهایی که طاهر دل و دماغ نداشت که روزنامه‌های قدیمی را بخواند و بوی کاغذ کهنه حالش را به هم می‌زد و ملیحه دست و دلش نمی‌رفت که از لای دندان‌های مصنوعی

آواز فراموش شده‌ای از "قمر" را بخواند، آن‌ها به بالکن می‌رفتند تا به صدای قطاری که هرگز دیده نمی‌شد گوش کنند.

- با تو هستم طاهر، ببین چه خبره؟

طاهر استکان را روی سفره گذاشت و با دهان پر از نان و پنیر خیس به بالکن رفت. عده‌ای به طرف ته خیابان می‌دویدند.

ملیحه گفت: چی شده؟

این طرف و آن طرف شصت سالگی‌ش بود. لاغر. لب‌هایش خمیدگی گریه را داشت. دیگر نمی‌توانست آخرین بند انداختن صورتش را به یاد آورد.

طاهر گفت: نمی‌دانم.

ملیحه گفت: نکنه باز هم یه جسد؟... حتما باز یه جسد پیدا کردن.

حتا اگر ملیحه نمی‌گفت (باز هم یه جسد...) آن‌ها صبحانه را با به خاطر آوردن یک روز چسبنده تابستان می‌خوردند و به خاطر انتخاب یک اسم با هم بگومگو می‌کردند. روزی که آفتاب از مرز خراسان گذشته، روی گنبد قابوس کمی ایستاده و از آن‌جا به دهکده آمده بود تا صبحی شیری رنگ را روی طناب رخت ملیحه پهن کند...

طاهر در رختخوابی پر از آفتاب یکشنبه با همان موسیقی هر روزه‌ی صدای پای ملیحه از خواب بیدار شد. کم مانده بود که در چوبی با دست‌های ملیحه باز شود که شد. پیش از آنکه ملیحه نان را روی سفره پهن کند گفت: پاشو طاهر، پاشو.

طاهر گفت: چی شده؟

ملیحه گفت: توی ناوایی می‌کن یه جسد افتاده زیر پُل.

طاهر گفت: یه چی؟

ملیحه گفت: یه مرده... همه دارن میرن مرده تماشا، پاشو دیگه.

آن‌ها پیاده به طرف پل رفتند. عده‌ای روی پل ایستاده بودند و پایین را نگاه می‌کردند. سر و صدای مردم کمتر از تعداد آن‌ها بود. باد توت پزان به طرف درخت توت می‌رفت. چند پسر جوان روی لبه پل نشسته بودند و پاهایشان به طرف صدای آب، آویزان بود. ژاندارم‌ها دور یک جیب حلقه زده بودند. تا ملیحه و طاهر به پل برسند آن‌ها جسد را توی جیب گذاشتند و رفتند.

ملیحه از دختر جوانی پرسید: کی بود ننه؟

دختر گفت: نفهمیدم.

ملیحه: جوون بود؟

دختر گفت: نفهمیدم.

ملیحه: نتونستی ببینی؟

دختر جوان، خودش را از ملیحه دور کرد و مردی که به نرده پل تکیه داده بود گفت: من دیدمش، باد کرده بود، سیاه شده بود، یه بچه بود مادر، کوچولو بود.

طاهر، بازوی ملیحه را گرفت. پل و آن مرد و رودخانه دور زدند و از چشم‌های ملیحه رفتند. از جیب فقط یک مشت خاک دیده می‌شد که به طرف دهکده می‌رفت.

- اون مرد به من گفت مادر، شنیدی طاهر؟ به من گفت...

آفتاب پایین آمده بود، مثلث کوچکی از پشت پیراهن طاهر خیس عرق بود. ملیحه گفت: حالا اون بچه رو کجا می‌برن؟ کشته بودنش؟ شاید هم رفته بود آب بازی که یهو...

باد توت پزان بی‌آنکه درخت توتی پیدا کرده باشد برگشته بود و چادر را روی سینه ملیحه تکان می‌داد.

ملیحه گفت: نفهمیدم چند سالشه! دستمو بگیر طاهر.

طاهر گفت: می‌خوای یه دقه بنشینیم؟

- کاش یکی از درخت‌ها پسر طاهر بود (ملیحه فکر می‌کرد)

گفت: از یکی بپرس کجا بردنش؟

طاهر گفت: حتما ژاندارمری، درمانگاه...

کاش می‌شد ببینمش (ملیحه گفته بود).

طاهر گفت: چی رو ببینی؟ یه بچس دیگه.

ملیحه گفت: من هم همینو می‌گم.

طاهر گفت: می‌خوای بریم پیش یآوری؟

لنگه‌های در بهداری باز بود. چند بوته‌ی پا بلند کاج تا پاگرد ساختمان ردیف شده، آنقدر خشک بودند که تابستان اطرافشان دیده نمی‌شد. دکتر یآوری با طاهر دست داد و از ملیحه پرسید: قرص هاتونو مرتب می‌خورید؟

ملیحه گفت: آره.

دکتر از طاهر پرسید: شب‌ها خوب می‌خوابی؟

ملیحه گفت: دکتر یه بچه پیدا کردن، شمام شنیدین؟

دکتر گفت: بله.

ملیحه گفت: حالا کجاس؟

دکتر گفت: گذاشتنش توی انبار.

ملیحه گفت: انبار؟ یه بچه رو؟ توی انبار؟

دکتر گفت: می‌دانید ما اینجا سرد خانه نداریم.

ملیحه گفت: بعد چی کارش می‌کنن؟

دکتر گفت: تا فردا نگه می‌دارند، اگر کسی دنبالش نیامد خوب، دفنش می‌کنند.

ملیحه گفت: اگه نیومدن، اگه کسی دنبالش نیومد می‌شه بدینش به ما؟!!

دکتر گفت: چکار کنم؟

طاهر گفت: بچه رو بدن به ما؟ بدن به ما که چی ملیحه؟

ملیحه گفت: دفنش می‌کنیم، خودمون دفنش می‌کنیم. بعد شاید بتونیم دوستش داشته باشیم.

همین حالا هم انگار، انگار دوستش دارم...

ملیحه خودش را برد توی چادرش و گریه‌ای که از پل تا درمانگاه با ملیحه راه رفته بود،

زیر چادر ملیحه وول خورد و چادر روی شانه‌های لاغر پیرزن لرزید و مشتی از چادر

ملیحه پر از آب دماغ شد.

طاهر لیوانی را از آب پر کرد. دکتر ملیحه را روی نیمکت چوبی درازکش کرد. سوزن

باریکی از زیر پوست دست ملیحه رد شد. کمی پنبه با دو قطره خون در سطل کوچک کنار

نیمکت افتاد و تا غروب همان روز، تا بعد از نیامدن صدای قطار، ملیحه چشم‌هایش را باز

نکرد و حتا یک کلمه حرف نزد.

جمعه بود. پرده اتاق ایستاده بود و بخاری با صدای گنجشک می سوخت. زمستان سفیدی، آن طرف پنجره، سرمای سفیدش را راه می برد.

ملیحه گفت: این همه اسم، آخرش هیچی.

طاهر گفت: بالاخره یه اسمی پیدا می کنیم.

ملیحه گفت: اگه همون روز نتونستیم، دیگه نمی تونیم، چند شنبه بود، طاهر؟

طاهر گفت: روزی که رفته بودیم سر پل؟

ملیحه گفت: نه، فرداش که رفتیم درمانگاه...

تا فردای آن یکشنبه کسی دنبال جسد نیامد. دوشنبه، جسد را پیچیده در متقال با یک زنبیل از درمانگاه به طرف گورستان بردند. بیرون از حیاط درمانگاه ملیحه و طاهر بی آنکه سیاه پوشیده باشند در هوایی که نه آفتابی می شد و نه می بارید کمی آهسته تر از مردی که زنبیل را می برد و گاهی آن را دست به دست می کرد و گاهی روی زمین می گذاشت، گاهی هم روی کنده یک درخت، راه افتادند. میدانچه دهکده را دور زدند و وارد تنها خیابان دهکده شدند. جلوی قهوه خانه، مرد زنبیل را زیر تیر چراغی گذاشت که بی شباهت به درخت، به اندازه یک درخت روی زمین قد کشیده بود. قهوهچی با پارچ، آب ریخت و مرد دست هایش را شست و همانجا ایستاده با نعلبکی یک لیوان شیر داغ خورد. ملیحه صورتش را برگرداند و در حالی که احساس می کرد چیزی دارد از پوست سینه به پیراهن نشست می کند، از کنار زنبیل رد شد. طاهر قدم هایش را آرام کرد. آن ها حتا در چند قدمی خانه شان آنقدر ایستادند تا مرد از راه برسد و جلو بیفتد تا حرمت آن تشیع جنازه ساکت را به هم نریزند. حتا ایستادند و به بالکن خانه خودشان نگاه کردند که پنجره اش برای صدای قطار هنوز باز بود که در آن یک ملیحه جوان، خم شده بود و به گلدانی آب می داد. سرش را که بلند می کرد یک ملیحه پیر، گلدان های خالی را روی هم می چید. ملیحه با گوشت سفت و موهای ریخته سیاه، پرده

را کنار می‌زد. ملیحه با صورتی کوچک و موهای حنا گذاشته، پشت باران راه می‌رفت. باران چند خط بارید و مرد با زنبیل وارد گورستان شد. طاهر و زنش چند قدم دورتر از مرده‌شوی‌خانه روی چمن بین سنگ‌ها راه رفتند. مراسم تدفین، خاکستری، خاک آلود، آنقدر طول کشید که بالاخره ناچار شدند روی چمن خیس بنشینند. وقتی که قبر کن‌ها رفتند باز هم صدای بیل شنیده می‌شد.

طاهر گفت: پاشو بریم، بریم...

ملیحه گفت: کمک کن پاشم.

آن‌ها به هم چسبیدند. کسی نمی‌توانست بفهمد که کدام یک از آن‌ها دارد به دیگری کمک می‌کند. همین‌که توانستند بایستند ملیحه گفت: اون دیگه مالِ ماس، مگه نه؟ حالا ما یه بچه داریم که مرده...

اطراف آن‌ها پر بود از سنگ و اسم و تاریخ تولد و ...

ملیحه گفت: باید بگیرم برایش سنگ بسازم.

طاهر گفت: باشه.

ملیحه گفت: باید برایش اسم بذاریم.

طاهر گفت:.....

ملیحه گفت:.....

جمعه بود، بخاری هیزمی با صدای گنجشک می‌سوخت و از بالکن صدای همه‌مردمی به گوش می‌رسید که از ته خیابان برمی‌گشتند. آن‌ها آنقدر سر و صدا می‌کردند که طاهر و ملیحه نتوانستند صدای آمدن و یا دور شدن قطار را بشنوند.



\*برگرفته از کتاب یوزپلنگانی که با من دویده‌اند.